

حکایت طبیعی

بابک قدرتی

تقدیم به قلم به دون ترس

چند وقت پیش حاج میرزا نقی برای پسر آخرش جشن عروسی مجللی برپا کرد که علاوه بر تمامی اهل ده، بزرگان دهات اطراف و سرشناس ترین افراد شهر هم آمده بودند و به قول خود مردم ده چنین جشنی تا به حال اتفاق نه افتاده است. حاج میرزا نقی که مرد ثروتمندی بود برای هیچ کدام از پسرهایش چنین جشنی نگرفته بود و به قولی بین فرزند آخر و بقیه فرق می گذاشت. این اخلاق اش باعث شده بود که پسرهای بزرگ و حتی خواهرهایش به او حسادت کنند و همیشه نیش و کنایه بزنند:

اصغر دست و پا چلفتی اه. اگه حاجی زیر پر و بال اش رو نگیره عین خر تو کارش می مونه ... و حرف های بسیار دیگر.

اصغر آقا هم همیشه خودش را با گاوها سرگرم می کرد و توی کارهای بزرگ ترها دخالت نمی کرد و به خاطر همین حاجی می گفت: اصغر درسته که از همه تون کوچیک تره اما مغزش از مغز همه تون بزرگ تره...اون می فهمه که نباید تو این کارا دخالت کنه ولی شما نه...

اصغر آقا هر روز صبح آفتاب زده گاوها را از طویله می برد سر زمین و تا عصر می نشست پای گاوها و جویدن علف و نشخوار کردن و آب نوشیدن آن ها را تماشا می کرد و می گفت زندگی باید برنامه داشته باشه مثل این گاوها، خوردن اشون به جاست، آب نوشیدن اشون هم همین طور، برا نشخوار کردن هم برنامه دارن و بی برنامه و یهو کاری نمی کنن.

یک بار گاوها را برده بود سر چشمه تا آب بنوشند. مریم خانم را دید که آمده تا لباس های اش را که گلی شده بشوید. مریم خانم هم اصغر آقا را دید که آمده است لب چشمه، خجالت کشید. دامن اش را در آورده بود؛ فورن نشست روی تخته سنگی و منتظر شد تا اصغر آقا برود. اصغر آقا هم دید مریم خانم نشسته است روی تخته سنگی و چند متر آن طرف تر و هر از گاهی به اصغر آقا نگاه زیر چشمی می کند، یک دل نه صد دل عاشق مریم خانم شد. عصر کمی زودتر از همیشه به خانه برگشت. تا شب منتظر شد که حاجی از مسجد برگردد. تا آمدن حاجی هم با هیچ کس درین باره حرفی نزد و به خیال خودش حرف مردانه داشت و می خواست با مرد صحبت کند. همان شب

قصه را برای حاجی تعریف کرد و حاجی هم موافقت کرد و به خواستگاری رفت و پس از چند ماه بساط عروسی برپا شد.

شب زفاف حاجی همه چیز را برای اصغر آقا روشن کرد و به اصطلاح فوت و فن زن داری را به اش آموخت. اما به ماه نکشید که اولین دعوی زندگی زناشویی شان اتفاق افتاد. مریم خانم اوقات تلخی می کرد و با اصغر آقا حرف نمی زد و حتی رخت خواب جدا پهن کرد. یکی دو روز که گذشت اصغر آقا دوام نه آورد و فورن رفت پیش حاجی و از مریم خانم شکایت کرد. حاجی گفت یکی دو روز هم صبر کن و اذیت اش نکن، خودش به کارهای اشتباه اش پی می بره ولی اگر باز هم اوقات تلخی کرد بر اش کادویی گلی چیزی ببر و از دل اش در بیار.

اصغر آقا سه روز دیگه صبر کرد و دید اوضاع بهتر نمی شود. روز بعد عصر که از سر زمین برگشت فورن حاضر شد و رفت شهر و یک دست نمک دان گل چینی خرید و برد خانه. مریم خانم هم از خر شیطان پایین آمد و اوضاع دوباره به حالت عادی برگشت. البته این خوشی طولی نکشید که مریم خانم دوباره فیل اش یاد هندوستان کرد و دوباره همان اوقات تلخی ها. اصغر آقا هم تجویز پدرش را عملی کرد و جواب گرفت. مریم خانم هم که به دست و دل بازی اصغر آقا پی برده بود تصمیم گرفت نواقص جهیزه اش را تکمیل کند. دیگر این شده بود کارش که تقریب هر ماه اوقات تلخی می کرد و کادویی بزرگ تر و گران قیمت تراز ماه پیش را انتظار می کشید. بعد از شش هفت ماه، اصغر آقا به ستوه آمد و در اولین فرصت پیش آخوند ده رفت و ماجرا را برای اش تعریف کرد. حاج آقا سر کتاب باز کرد و گفت که چشم حسود پشت زندگی شیرین شما دوتا جوان است. طلسم آن ها را شکست. این بار هم قضیه به خوشی و خرمی خاتمه پیدا کرد اما چند وقت گذشت باز همان طور شد.

کاروان زیارتی مشهد مقدس قرار بود چند وقت دیگر راه به افتد که حاج آقا آخوند به اصغر آقا پیش نهاد کرد که با آن ها برود و در صحن امام دعا بخواند بلکه زندگی اشان شیرین شود. اصغر آقا پذیرفت. بنده ی خدا از سفر که برگشت اوضاع خیلی خوب بود ولی دوباره همان شد که نباید.

اصغر آقا دیگر به کلی کلافه شده بود. به هر دری که زده بود بسته بود. کاری نبود که نکرده باشد، دعایی نبود که نخوانده باشد، نمازی نبود که ادا نکرده باشد، ولی هیچ کدام در مریم خانم تاثیر نکرد. اصغر آقا برای معاشقه کردن گاهی خودش را خار و ذلیل می کرد ولی مریم خانم جواب اش نه بود. اصغر آقا از مریم خانم دل سرد می

شد و هر روز علاقه اش کم رنگ تر. دیگر وقتی می دید جواب اش را نمی دهد اصرار نمی کرد که کنار هم بخوابند؛ حرف نمی زد تا این که خود مریم خانم سر حرف را باز کند. اما اصغر آقا علاقه اش تبدیل به یک حس مبهم شده بود که چاره ای نداشت. مشکل اش را به همه می گفت. همه ی رفقای اش می دانستند. برادر ها و خواهر ها که از همه بدتر امان اش را بریده بودند. هربار که یکی از آن ها را می دید فورن فرار می کرد که سرکوفت نزنند و عقده های کودکی شان را درین موقعیت حل نکنند. رفقای اش معقول تر رفتار می کردند. پای درد دل هاش می نشستند و هربار راه کار جدید جلو پاش می گذاشتند و اصغر آقا بعضی را عملی می کرد ولی بعضی دیگر را نه، ولی این اخلاق مریم خانم درست بشو نبود و به هیچ وجه سر سازش نداشت.

آقا مرتضی که صمیمی ترین دوست اصغر آقا بود، هم سن و سال اصغر آقا بود و مجرد. آقا مرتضی می گفت: این همه زن بی صاحب! خب یکی از همین ها برای مدتی بعد می ریم سراغ یکی دیگه. این طوری خیلی بهتره. نه سختی های تو رو داره نه بد بختی های دیگه رو. یک دفعه، آقا مرتضی که داشت به ده بغل می رفت، دست اصغر آقا را گرفت و با خودش برد. دوست زن صیغه ای آقا مرتضی را هم به صیغه ی اصغر آقا در آوردند.

فریبا خانم هم که زن خوشگلی بود و خوش هیكلل کار بلد، اصغر آقا را از آن افسردگی خارج کرد. اصغر آقا شدیدن از این حالت خوش اش آمد و خیلی وقت بود این طور با مریم خانم معاشقه نکرده بود. این خاطره شیرین حسابی ذهن اصغر آقا را مشغول کرده بود. هر شب که از سر زمین بر می گشت، می رفت ده بغلی پیش فریبا خانم.

در این مدت مریم خانم خیلی نگران شده بود که اصغر کجا می رود؟ پیش خودش می گفت اصغر آقا که از این عرضه ها ندارد ولی می ترسم رفقای نابابش پاش را به حرام باز کنند. مریم خانم بعد از مدتی که رفتار عجیب شوهرش را می دید، تصمیم گرفت قضیه را به حاجی به گوید تا او چاره کند. حاجی گفت که من به پسرم اطمینان دارم. اهل این کارا نیست.

اصغر آقا مدت طولانی برنامه اش این بود که هر از گاهی سراغ فریبا خانم برود. اما یک بار که رفت سراغ فریبا خانم، دید که اوقات تلخی می کند و به هیچ عنوان راضی به معاشقه نمی شود. اتفاقن آقا مرتضی هم آن شب با او بود. قضیه را به آقا مرتضی گفت. مرتضی به زن اش گفت و زن اش رفت پیش فریبا خانم. وقتی برگشت همین طور می خندید. اصغر آقا پا شد و گفت: شهرناز خانم بگید جریان چیه؟ شهرناز خانم می خندید و لب اش را گاز

می گرفت. اصغر آقا همین طور تو فکر فرو رفته بود و غصه می خورد. گفت: می دونم شانس منه! درست زمانی که لازم دارم، اوقات اشان تلخ می شود. لابد از من بدشان می آید. شایدم ایرادی دارم که خودم نمی دانم. شهرناز یک چیزی در گوش مرتضی گفت و از اتاق خارج شد. مرتضی خنده ای زد و گفت نگران نباش چهار پنج روز صبر کنی همه چیز درست می شود. اصغر آقا گفت: یعنی چی؟ مگه الآن اتفاقی افتاده که باید چهار پنج روز صبر کرد؟ مرتضی: نه عادت ماهانه اش اه!

پایان